

علماء و حکام

تالیف:

وحید عبدالسلام بالی

گوشه هایی از تاریخ سرافراز امت اسلام ...
تصویری از برخورد علماء با حکام وقت..... دو قشری که اصلاح و فساد امت به اصلاح و
فساد آنان بستگی دارد.

بسم الله الرحمن الرحيم

آنچه در این کتاب می خوانید گوشه‌هایی از تاریخ سرافراز امت اسلام است که بنده آنها را گلچین نموده ام. تصویری از برخورد علما با حکام وقت، دو قشری که اصلاح و فساد امت به اصلاح و فساد آنان بستگی دارد.

من داستان هر یک از این صحنه‌ها را آنگونه که بوده است بدون تحلیل نقل کرده ام زیرا هر صحنه با خود پندها و عبرتهای فراوان برای کسیکه پند پذیر باشد به همراه دارد. به امید اینکه غافلان را بیدار و فراموشکاران را یادآور باشد.

آرزو می کنم خداوند این رساله را مفید واقع بگرداند همانا او بر چنین کاری توانا است.

سلام و درود خدا بر محمد ﷺ و اصحاب و پیروانش باد.

حجاز- ۴/ صفر/ ۱۴۱۰ هـ

بنده محتاج خدا وحید عبدالسلام بالی

سعید بن جبیر و حجاج ثقفی

حجاج بن یوسف، فاسق طایفه بنی ثقیف، از حکام عبدالملک بود، او به اندک بهانه ای مردم را دستگیر میکرد و همواره در تعقیب کسانی بود که از برنامه های آرایش عبدالملک انتقاد می کردند. آنگاه با بی پروایی آشکار و بدون ترس از خدای قهار آنها را مورد ضرب و شتم و انواع شکنجه قرار می داد.

خالد بن ولید حاکم مکه که از وجود سعید بن جبیر در ولایت تحت حکومت خویش مطلع شده بود او را تعقیب و سرانجام دستگیر و بازداشت کرد و بخاطر اینکه از شرش خلاص شود او را با چند نگهبان بدست اسماعیل بن واسط بجلی نزد حجاج بن یوسف فرستاد. و اینک او و حجاج در مقابل هم قرار گرفته اند و ما به سخنان آن دو گوش فرا می دهیم:

حجاج: نامت کیست؟

سعید: سعید بن جبیر هستم. (سعید در لغت عرب یعنی نیکبختم).

حجاج: خیر، تو شقی فرزند کسیر هستی. (شقی در لغت عرب بدبختم).

سعید: مادرم اسم مرا از تو بهتر می دانست.

حجاج: تو و مادرت هر دو شقی و بد بخت هستید.

سعید: غیب را کسی دیگر می داند.

حجاج: تو در دنیا نیاز به آتش سوزان داری.

سعید: اگر می دانستم که عذاب به دست تو می باشد، تو را می پرستیدم.

حجاج: در مورد محمد صلی الله علیه و آله چه می گویی؟

سعید: او نبی رحمت و امام هدایت است.

حجاج: به نظرت علی در بهشت است یا در دوزخ؟

سعید: باید وارد جایی بشوم و از نزدیک اهل آنجا را شناسائی کنم، تا بتوانم پاسخ شما را بدهم.

حجاج: در مورد خلفا چه می گویی

سعید: من وکیل و مسئول آنها نیستم.

حجاج: کدام یک از آنها را دوست تر داری؟

سعید: پسندیده ترین آنها نزد خدا را.

حجاج: نزد خدا کدام یک پسندیده تر است؟
 سعید: این را کسی می داند که از ظاهر و باطن آنها با خبر است.
 حجاج: دوست دارم راستش را به گویی.
 سعید: اگر شما را دوست نمی داشتم راستش را نمی گفتم.
 حجاج: پس چرا نمی خندی؟
 سعید: چگونه کسیکه از خاک و گل آفریده شده است بخندد، در حالی که این خاک
 طعمه آتش دوزخ خواهد شد.
 حجاج: پس ما چرا می خندیم؟
 سعید: همه یکسان نیستند.
 سپس حجاج دستور داد تا یاقوت و جواهرات نفیس و انواع زیورات بیاورند و سپس
 آنها را جلوی خود گذاشت. (گویا آنها را به رخ سعید می کشید).
 سعید: اگر به وسیله اینها از عذاب و وحشت روز قیامت نجات یافتی که خوب، اما در
 آنجا مادران کودکان شیر خوار خود را فراموش می کنند و ترس همه چیز را از یاد انسان
 می برد. و در هیچ متاع خیری وجود ندارد مگر آنچه پاک و حلال باشد.
 حجاج دستور داد که عود و نی و ساز بیاورند و بنوازند. وقتی شروع به نواختن
 کردند، سعید به گریه افتاد.
 حجاج: چرا گریه میکنی، مگر اینها جز لهُو و لعب است؟
 سعید: غم انگیز گفت. دمیدن در نی مرا به یاد آن روز بزرگ می اندازد که در صور دمیده
 شود. و اما این عود از درخت مردم بدون اجازه قطع شده است. و گوسفندی را که تار از
 مکوی آن ساخته شده است خداوند روز قیامت زنده خواهد کرد.
 حجاج: برای تو متأسفم سعید!
 سعید: برای کسیکه از آتش دوزخ رها یافته و وارد بهشت شود، نباید تاسف خورد.
 حجاج: چگونه تو را به قتل برسانم؟
 سعید: خودت انتخاب کن زیرا همانطور که مرا به قتل برسانی روز قیامت خداوند تو را به
 قتل خواهد رساند.
 حجاج: دلت می خواهد تو را ببخشم.

سعید: عفو بدست خدا است تو نمی توانی کسی را عفو و یا محکوم کنی.

حجاج: او را ببرید و بکشید. وقتی سعید را بیرون بردند، خندید.

حجاج گفت: او را بر گردانید.

سعید: از اینکه تو چقدر در زیر پا گذاشتن حق خدا جرأت داری و خداوند چقدر در حق تو مهربان است.

حجاج دستور داد پوست مخصوصی را که زیر پای محکوم به شلاق یا اعدام می اندازند، پهن کند.

حجاج: او را بکشید.

سعید: که به سوی قبله ایستاده بود شروع به خواندن این آیه کرد: ﴿إِنِّي وَجَّهْتُ وَجْهِيَ

لِلدِّينِ فَطَرَ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ حَنِيفًا ۗ وَمَا أَنَا مِنَ الْمُشْرِكِينَ ﴿٧٩﴾
(الأنعام/ ۷۹).

حجاج: چهره اش را از قبله بر گردانید.

سعید: این آیه را خواند: ﴿مِنْهَا خَلَقْنَاكُمْ وَفِيهَا نُعِيدُكُمْ وَمِنْهَا نُخْرِجُكُمْ تَارَةً أُخْرَىٰ ﴿٥٥﴾
(طه/ ۵۵)

حجاج: سرش را قطع کنید.

سعید: در آخرین لحظات حیات شهادتین را بر زبان آورد:

«أشهد أن لا إله إلا الله وحده لا شريك وأن محمداً عبده ورسوله»

و به حجاج گفت: در روز قیامت که با هم ملاقات می کنیم این را از من بخاطر داشته باش.

و افزود: بار الاهالا پس از من او را بر کسی دیگر مسلط مگردان.^۱

حطیط و حجاج

عالم بزرگوار حطیط زیارت را نزد حجاج آوردند.

حجاج: حطیط تویی؟

حطیط! بلی من حطیط هستم. و افزود که هر سئوالی داری بگو، زیرا من در کنار کعبه و در مقام ابراهیم با خدا عهد بسته ام که پایبند سه خصلت باشم. یکی اینکه اگر از من سوال کنند، راست را بگویم، دوم اینکه اگر از طرف خدا آزمایشی آمد صبر کنم، سوم اینکه در مقابل عافیت و نعمت شکر گذار باشم.

حجاج: پس نظرت در مورد من چیست؟

حطیط: تو دشمن خدائی مردم را هتک حرمت می نمائی و با اندک بهانه ای به قتل می رسانی.

حجاج: نظرتو در باره امیر المومنین عبدالملک بن مروان چیست؟

حطیط: جرم او به مراتب سنگین تر است. تو خود یکی از گناهان او می باشی. حجاج دستور داد او را شکنجه کنند. پس از انواع تعذیب چند عدد نی را به دو قسمت کردند و بر جسم برهنه او چیدند پس او را محکم با ریسمان بستند، آنگاه نیها را یکی پس از دیگری از زیر ریسمان کشیدند که در نتیجه گوشت و پوست او تراشیده میشد ولی از او صدایی بر نیامد. هنگامیکه رمقی بیش در او نمانده بود، حجاج دستور داد تا او را در وسط بازار بیندازند. جعفر که راوی داستان است می گوید: با یکی از شاگردانش نزد او رفتیم و به او گفتیم: چیزی می خواهی؟ گفت: جرعه ای آب برایم بیاورید.

برایش آب آوردند. سپس جان به جان آفرین سپرد و شهید شد. عمرش از هیجده سال تجاوز نکرده بود.⁽¹⁾

سعید بن مسیب و هشام بن اسماعیل

یحیی بن سعید استاندار مدینه نامه ای به عبدالملک بن مروان خلیفه وقت نوشت که همه اهل مدینه برای بیعت به ولید و سلیمان (فرزندان خلیفه) آماده شده اند به جز سعید بن مسیب.

(1) الإحیاء، جزء پنجم.

عبدالملک به او نامه‌ای نوشت و دستور داد که شمشیر را بر گردن او بگیرد اگر تن مداد پنجاه ضربه شلاقش بزنی و در بازار شهر او را بگردانید.

وقتی نامه خلیفه رسید، سلیمان ابن یسار و عمرو بن زبیر سالم بن عبد الله نزد سعید بن مسیب آمدند و گفتند: عبدالملک نامه‌ای فرستاده است و در آن دستور داده است که در صورتی شما بیعت نکنید، گردن شما را بزند.

اکنون ما برای شما سه پیشنهاد داریم. یکی از آنان را بپذیر:

۱- استاندار قانع شده است که نامه را بر تو بخواند، آنگاه تو نه جواب مثبت دهی و نه جواب منفی.

سعید گفت: آنگاه در میان مردم شایع می‌شود که سعید بن مسیب بیعت نموده است. خیر من چنین کاری نمی‌کنم. آنها می‌دانستند وقتی که او بگوید: خیر، دیگر کاری نمی‌توان کرد.

۲- گفتند شما تا چند روز خانه نشین شوید و برای نماز به مسجد نیایید، آنها وقتی شما را در مسجد نیابند وارد منزلتان نمی‌شوند.

سعید گفت: چگونه ممکن است، من در بن گوش خود صدای مؤذن را بشنوم که می‌گوید: «حي على الصلاة حي على الصلاة».

و به مسجد بروم. خیر، من چنین کاری نمی‌کنم.

آنها گفتند! به جایی دیگر منتقل شو تا به تو دسترسی نداشته باشند.

گفت: یعنی از ترس مخلوق فرار کنم؟ من یک وجب از جایم منتقل نمی‌شوم. آنها راه خود را گرفتند و رفتند. سعید بن مسیب برای ادای نماز ظهر به مسجد آمد و در جای همیشگی خود نشست.

استاندار پس از نماز او را اظهار کرد و گفت: نامه‌ای از امیرالمؤمنین به دست ما رسیده است که اگر تو بیعت نکنی گردن تو را بزنم.

سعید گفت: رسول خدا ﷺ از دو بیعت منع کرده است. یعنی از اینکه همزمان با ولید و سلیمان بیعت کنیم. وقتی دیدند تن نمی‌دهد او را به خارج مسجد بردند و شمشیرها را از غلاف بیرون آورده بالای سرش قرار دادند. باز هم او حاضر نشد بیعت کند، لباسهایش را بیرون آوردند، دیدند که لباسهایی از مو تن او را پوشانده است. بر پشت او هفتاد

تازیانه زدند، سپس او را داخل بازار مدینه چرخانیدند، وقتی او را برگردانیدند، مردم از نماز عصر برگشته بودند.

و سعید بن مسیب گفت: من چهل سال است که این چهره‌ها را ندیده‌ام، چون ایشان همیشه در صف اول نماز می‌خواند و بعد از همه از مسجد بیرون می‌آمد- سپس مردم را از مجالست با او منع کردند. خودش نیز از بس متواضع و پرهیزگار بود، اگر کسی می‌خواست در کنار او بنشیند می‌گفت: بلند شو. چون می‌ترسید بخاطر او کسی را آزار دهند!

ابو حازم و سلیمان بن عبدالملک

وقتی خلیفه وقت سلیمان ابن عبدالملک وارد مدینه شد و قصد سفر به مکه را داشت، ابو حازم عالم بزرگ مدینه را به خدمت طلبید. و اینک به گفتگوی آنها گوش می‌سپاریم. سلیمان: ابو حازم چرا ما از مرگ می‌هراسیم؟

ابو حازم: شما دنیای خویش را آباد و آخرت خویش را ویران نموده‌اید، از اینرو دلتان نمی‌خواهد از خانه آباد به خانه‌ی ویران منتقل شوید. سلیمان: حضور در پیشگاه خداوند چگونه خواهد بود.

ابو حازم: نیکوکار، همچون مسافری که به خانه بر می‌گردد و خطا کار، همچون برده‌ای که نزد آقای خود باز می‌گردد.

سلیمان: به گریه افتاد و گفت: نمی‌دانم خداوند با من چگونه رفتار خواهد کرد؟

ابو حازم: خود را در میزان این آیه کتاب خدا قرار ده که می‌فرماید: ﴿إِنَّ الْأَبْرَارَ لَفِي نَعِيمٍ

﴿۳﴾ وَإِنَّ الْفُجَّارَ لَفِي حَجِيمٍ ﴿۴﴾﴾ (الانفطار: ۱۳-۱۴)

(همانا نیکان در بهشت و نعمت و بدان در عذاب دوزخ به سر خواهند برد.)

سلیمان: پس رحمت خدا چی؟

ابو حازم: رحمت خدا همانطور که خود فرموده است: ﴿قَرِيبٌ مِّنَ الْمُحْسِنِينَ ﴿۵﴾﴾

(الأعراف/۵۶) شامل حال نیکو کاران خواهد بود.

سلیمان: ای ابو حازم! گرامی‌ترین بندگان خدا چه کسانی هستند؟

ابو حازم: نیکو کاران و پرهیز کاران.

سلیمان کدام سخن نزد خداوند پذیرفته تر است؟

ابو حازم: سخن حق نزد کسی که از او می ترسی و به او امید واری.

سلیمان: خسارت بار ترین مسلمان چه کسی است؟

ابو حازم: مردی که به حمایت برادر ظالم خویش بر می خیزد و دین خود را بخاطر دنیای او می فروشد.

سلیمان: در مورد ما چه می گویی؟

ابو حازم: بهتر است از من در این مورد چیزی سؤال نکنی؟

سلیمان: خیر، چون می خواهم ما را نصیحت کنی.

ابو حازم: پدران تو با زور شمشیر مردم را تسلیم امر خویش نمودند و حکومت بدون مشوره مسلمانان و رضایت آنان بدست گرفتند. و جوی خون به راه انداختند. اکنون پس از اینکه رحلت کرده اند، کاش می دانستی مردم در مورد آنان چه می گویند؟ یکی از حاضرین گفت: عفت کلام داشته باش.

ابو حازم در پاسخ گفت: خداوند از علما عهد و پیمان گرفته است که حق را برای مردم بیان کنند و آنرا کتمان ننمایند.

سلیمان: ای ابو حازم! چگونه ما در میان مردم درستکار شناخته شویم.

ابو حازم: خود ستایی نکنید و گزاف نگویند، جوانمردی را پیشه سازید و با همه بندگان خدا یکسان برخورد کنید.

سلیمان: ای ابو حازم! نیازهایت را به من بگو تا برآورده نمایم.

ابو حازم: می توانی مرا از دوزخ نجات دهی و وارد بهشت کنی؟

سلیمان: این در توان من نیست.

ابو حازم: من جز این، نیاز دیگری ندارم. این را گفت و بر خاست و رفت.

سلیمان صد دینار به کسی داد تا به او بدهد. ایشان نپذیرفت و راهش را ادامه داد.^۱

گفتگوی دانشمندی با سلیمان بن عبدالملک

یکی از علما وارد مجلس سلیمان بن عبدالملک شد. سلیمان به ایشان گفت سخن بگو. گفت: ای امیرالمومنین! من سخنانی خواهم گفت، شاید برای شما شنیدن آنها خوشایند نباشد ولی تحمل کن. زیرا اگر آنها را بپذیری برای تو خوشایند خواهد بود. سلیمان گفت: ما نصیحت را از کسی که بر او اعتماد نداریم و احساس خطر می کنیم، تحمل می نمائیم پس چگونه از شما تحمل نکنیم که به شما اعتماد داریم و از ناحیه شما احساس خطر نمی کنیم.

آن عالم گفت: ای امیرالمومنین! مردانی تو را احاطه نموده اند که از اختیارات خویش سوءاستفاده نموده دنیا را در مقابل آخرت و خشم خدا را در مقابل رضای او خریده اند.

.....

با آخرت در نبرد و با دنیا در صلح و آشتی بسر می برد نباید تو آنان را بر آنچه که خدا به دست تو امانت سپرده است، امین بدانی.

زیرا آنها بی باکانه امانت را ضایع می کنند و مردم را به استبداد و بردگی می کشانند. و تو نزد خدا باید پاسخگوی کردار آنها باشی ولی آنها پاسخگوی کردار شما نخواهند بود. پس شما نباید دنیا آنها را به بهای ویرانی آخرت خویش آباد سازید. زیرا بزرگترین خساره متوجه کسی است که دنیای دیگران را به بهای نابودی آخرت خود آباد سازد.

سلیمان گفت: زبانت را چنان تیز کرده ای که از شمشیر بران تیز تر است.

عالم: چنین است ای امیر! ولی نه علیه شما.

پسر بچه ای با عمر بن عبدالعزیز

وقتی که عمر بن عبدالعزیز زمان خلافت را بدست گرفت. مردم از همه جا برای تهنیت و تبریک و برخی برای رفع نیاز هایشان به سوی او سرازیر شدند.

وفدی از حجاز آمد و از میان آنان نوجوانی برخاست تا با امیر سخن بگوید:

خلیفه: بگذار تا بزرگتری سخن بگوید.

نوجوان: خداوند حال امیر را اصلاح بنماید، مگر به خاطر ندارید که عرب می گوید: إنما المرأ بأحضریه (قلبه و لسانه) یعنی ارزش انسان با دو چیز است قلب و زبانش پس اگر

خداوند به کسی زبانی گویا و قلبی توانا داده است او بیشتر از دیگران مستحق سخن گفتن است و با سخن گفتن فضلش آشکار می شود و اگر استحقاق امور با سن و سال شد، یقیناً در میان امت کسانی هستند که از شما سن بالاتری دارند پس بر این اساس آنها باید به جای شما بر مسند قدرت تکیه زنند.

خلیفه ضمن تایید سخنان وی گفت: هر چه در دل داری بگو.

نوجوان: خداوند حال امیر را اصلاح بنماید. ما برای عرض تبریک و تهنیت خدمت رسیده ایم و این متی است که خداوند بر ما و بر شما گذاشته است.

ما نه به امید پاداش آمده ایم و نه از ترس مجازات.

با طیب خاطر از دیار خویش به سوی شما به راه افتاده ایم و از ستم شما به خاطر انصافی که در شما سراغ داریم ممنونیم.

خلیفه: ای نوجوان، مرا نصیحت کن.

نوجوان: خداوند حال امیر را اصلاح بفرماید! برخی را، صبر و بردباری خداوند و آرزوهای طولانی و ستایش مردم مغرور ساخت و از راه منحرف شد و سرانجام به دوزخ افتادند. پس مبدا صبر و بردباری خداوند و آرزوهای طولانی و ستایش مردم تو را بفریباند و سرانجام با سرنوشت پیشینیان مواجه شوی.

خداوند تو را از آنان بلکه از زمره بندگان صالح این امت بگرداند این را گفت و ساکت ماند.

خلیفه از همراهانش پرسید! عمر این جوان چقدر است؟

گفتند: یازده سال. بیشتر در مورد او سؤال کرد؟ معلوم شد که آن پسر بچه از فرزندان حسین بن علی است. خلیفه او را بزرگ داشت و در حق وی دعای خیر نمود.

مکحول و یزید بن عبدالملک

تابعی بزرگوار مکحول عالم شام در مجلس درس خویش مشغول تدریس بود و گروهی از شاگردان مانند همیشه دور او نشسته بودند، ناگهان خلیفه وقت یزید بن عبدالملک شاهانه

وارد شد، و در حلقه درس شرکت کرد. شاگردان خواستند خود را عقب بکشند تا جایی برای خلیفه باز کنند ولی شیخ اشاره کرد و گفت: بگذارید تا تواضع را بیاموزد.^۱

طاووس و هشام بن عبدالملک

باری هشام بن عبدالملک به قصد ادای حج وارد مکه شد و گفت: مردی از صحابه را نزد من بیاورید. گفتند: همه وفات یافته اند.

هشام گفت: پس از تابعین کسی را بیاورید. چنانکه دانشمند بزرگوار، طاووس را آوردند. هنگامی که طاووس وارد مجلس شد. در گوشه ای کفشهایش را بیرون آورد. و پابرنه آمد و بدون رعایت آداب شاهی و ذکر کلمه «امیرالمومنین» سلام کرد و گفت: «السلام علیک یا هشام» و در مقابل او نشست. سپس گفت: چطوری آقای هشام؟ خلیفه خشمگین شد و نزدیک بود تصمیم بدی بگیرد ولی اطرافیان متوجهش کردند که در حرم امن الهی قرار دارند.

هشام گفت: ای طاووس! چه چیزی تو را وادار ساخت که با من چنین برخورد نمائی؟

طاووس: برخورد من چه اشکالی داشت؟

هشام: کفشهایت را بیرون کرده و بر خلاف آداب شاهی پا برهنه آمدی. بر دستهایم بوسه نزدی و مرا امیرالمومنین نخواندی و بدون اجازه در مقابل من نشستی و با تحقیر به من گفتی: چطوری هشام!

طاووس: اما اینکه کفشهایم را بیرون کردم، بخاطر اینکه من روزانه پنج بار در پیشگاه پروردگارم، کفشهایم را بیرون میکنم و او هیچگاه بر من خشم نگرفته و مرا سرزنش نکرده است.

و اینک می گویی دستهایت را بوسه زده ام، بخاطر اینکه از امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب رضی الله عنه شنیدم که فرمود: جایز نیست انسان دست کسی را ببوسد مگر دست زن را از روی شهوت و دست کودک را از روی شفقت و رحمت.

و اما اینکه در سلام به شما کلمه «امیر المؤمنین» را نیاوردم بخاطر این بود که همه به امارت شما راضی نبوده و نیستند، بنابراین نخواستم با زبان چیزی بگویم که در دل به آن خشنود نیستم. و اینکه شما را با نام و بدون ذکر کنیه خطاب کردم، بخاطر اینکه خداوند در قرآن پیامبرانش را با نام خطاب کرده و دشمنانش را با کنیه ذکر کرده است.

مثلا گفته است یا داوود، یا یحیی، یا عیسی، علیهم السلام در مورد ابو لهب آمده است:

﴿تَبَّتْ يَدَا أَبِي لَهَبٍ وَتَبَّ﴾ (المسد/ ۱)

و اما نشستن من بخاطر اینکه از امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه شنیدم که فرمود: اگر خواستی شخصی از اهل دوزخ را بینی به سوی مردی بنگر که خود نشسته است و اطرافیانش ایستاده اند.

هشام: مرا نصیحت کن.

طاووس: من از علی رضی الله عنه شنیدم که فرمود:

در دوزخ مارهایی به بزرگی قله‌ها و کوه‌ها و عقربهایی به بزرگی قاطر وجود دارد که فقط مأموریت دارند به حکامی که در برخورد با رعیت خویش انصاف را رعایت نمی‌کنند، نیش بزنند.

این را گفت و بلند شد و رفت.^۱

طاووس و ابن نجیح

فرزند این عالم بزرگوار می گوید: من همواره به پدرم می گفتم: باید علیه خلیفه قیام کنیم و اینها را به سزای اعمالشان برسانیم و از قبیل این حرفها.

پس از مدتی به قصد ادای حج راه افتادیم. در مسیر راه به منطقه ای در یمن رسیدیم که فرمانروای آنجا نجیح بود. و یکی از بدترین فرمانروایان خلیفه بود. من و پدرم نماز صبح را در مسجد بزرگ شهر خواندیم، بعد از نماز نجیح که از قدوم پدرم، با خبر شده بود. آمد و جلوی پدرم نشست و سلام کرد. پدرم جواب سلامش را نداد. سپس او با ایشان سخن گفت.

باز هم جواب نداد و روی بر تافت. باز هم ابن نجیح دست برداشت و نزدیکتر رفت و ایشان همچنان توجه نمی نمودند. من وقتی این وضعیت را دیدم، جلو رفتم و دست او را گرفتم و با او گرم گفتگو شدم و گفتم:

بیخشید، ایشان شما را نه شناخت. ابن نجیح گفت: خیلی خوب هم شناخت و همین شناخت باعث شد که با من چنین رفتار کند.

و سپس پدرم بر خاست و رفت. وقتی داخل اقامتگاه خود شدیم، پدرم مرا سرزنش کرد و گفت: ای ناکس! تو که می خواستی علیه اینها با شمشیرت قیام کنی، چه شد نتوانستی جلوی زبانت را بگیری و با او حرف بزنی؟^۱

طاووس و سلیمان بن عبدالملک

روزی خلیفه وقت، سلیمان بن عبدالملک وارد مجلس طاووس شد. ایشان به خلیفه توجهی ننمود. بعد از او پرسیدند: چرا به خلیفه توجه ننمودی، پاسخ داد:

تا به فهمد که خداوند بندگانی دارد که به ملک و مال آنها رغبتی ندارند.^۲

طاووس و منصور

ابو جعفر منصور، طاووس را که یکی از علمای به نام زمان بود، به محضر طلبید.

طاووس همراه مالک بن انس آمدند. خلیفه لحظه ای سر در گریبان برد و سپس رو به طاووس کرد و گفت: ای طاووس! از پدرت (ابن کیسان تابعی) برایم نقل کن.

طاووس: از پدرم شنیدم که این ارشاد آنحضرت صلی الله علیه و آله را نقل می کرد که فرموده است: سخت ترین عذاب روز قیامت به کسی اختصاص دارد که خداوند او را سهمی در حکومت خویش عنایت کند، آنگاه او ظلم و ستم را وارد حکومت عدل الهی بکند.

منصور لحظه ای سکوت کرد. مالک بن انس که شاهد ماجرا بوده است، می گوید: من که در پهلوی طاووس نشسته بودم، لباسهایم را جمع کردم که مبادا در خون طاووس رنگین شود.

۱- سیر أعلام النبلاء (۴۱/۵).

۲- وفیات الأعیان.

سپس منصور دوباره رو به طاووس کرد و گفت: ای طاووس، مرا نصیحت کن.
 طاووس: ای امیرالمومنین! خداوند می فرماید: ﴿أَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِعَادٍ ﴿٦﴾ إِرْمَ ذَاتِ
 الْعِمَادِ ﴿٧﴾ الَّتِي لَمْ يُخْلَقْ مِثْلُهَا فِي الْبِلَادِ ﴿٨﴾ وَثَمُودَ الَّذِينَ جَابُوا الصَّخْرَ بِالْوَادِ ﴿٩﴾
 وَفِرْعَوْنَ ذِي الْأَوْتَادِ ﴿١٠﴾ الَّذِينَ طَعَوْا فِي الْبِلَادِ ﴿١١﴾ فَأَكْثَرُوا فِيهَا الْفَسَادَ ﴿١٢﴾ فَصَبَّ عَلَيْهِمْ
 رَبُّكَ سَوْطَ عَذَابٍ ﴿١٣﴾ إِنَّ رَبَّكَ لِبِالْمِرْصَادِ ﴿١٤﴾﴾

ترجمه:

«آیا ندانسته ای که پروردگارت با قوم عاد چه کرد؟ (۶) و [با آن شهر] اِرم که دارای کاخ های
 با عظمت و ساختمان های بلند بود؟ (۷) همان که ماندش در شهرها ساخته نشده بود؟ (۸) و با قوم
 ثمود آنان که در آن وادی [برای ساختن بناهای استوار و محکم] تخته سنگ ها را می بریدند؟
 (۹) و با فرعون نیرومند که دارای میخ های شکنجه بود؟ (۱۰) همانان که در شهرها، طغیان
 و سرکشی کردند؟ (۱۱) و در آنها فساد و تباه کاری فراوانی به بار آوردند؟ (۱۲) پس
 پروردگارت تازیانه عذاب های گوناگون را بر آنان فرو ریخت (۱۳) بی تردید پروردگارت در
 کمین گاه است؛» (۱۴)

مالک می گوید: باز من ترسیدم و لباسهایم را جمع کردم که از خون طاووس رنگین نشود
 ولی منصور دست نگه داشت.

سپس گفت: ای طاووس! همان دوات را به من بده. ایشان پاسخ نداد، اندکی سکوت بر
 مجلس حاکم شد، و رو به تیرگی می رفت.

آنگاه دوباره گفت: طاووس! دوات را به من بده باز هم ایشان پاسخ نداد. تا اینکه منصور
 گفت: چرا دوات را به من نمی دهی؟

طاووس: می ترسم که با آن معصیتی را بنویسی، آنگاه من نیز با تو شریک جرم می شوم.
 منصور وقتی این را شنید، گفت: از نزد من بروید.

طاووس: ما نیز منتظر همین بودیم. مالک می گوید: من از آنروز به بعد قدر و منزلت
 طاووس را می شناختم.^۱

ابن ابی ذویب و ابو جعفر منصور

امام شافعی رحمه الله می گوید: از عمویم محمد بن علی شنیدم که می گفت: روزی در مجلس خلیفه ابو جعفر منصور نشسته بودیم. ابن ابی ذویب و استاندار مدینه، حسن بن یزید نیز در آنجا بودند.

بنی غفار آمدند و از حسن بن یزید نزد خلیفه شکایت کردند.

حسن: ای خلیفه در مورد آنها از ابن ابی ذویب پرسید.

خلیفه: ای ابن ابی ذویب! شما در مورد اینها چه میگویید؟

ابن ابی ذویب: من گواهی می دهم که آنها با حیثیت و آبروی مردم بازی می کنند و به مردم اذیت و آزار می رسانند.

خلیفه خطاب به بنی غفار: شنیدید؟

بنی غفار: ای امیرالمؤمنین! حالا از او در مورد حسن بن یزید سؤال کنید.

خلیفه: ای ابن ابی ذویب! در مورد حسن چه می گویی؟

ابن ابی ذویب: او بر خلاف حق قضاوت می کند و پیرو خواهشات خویش می باشد.

خلیفه خطاب به حسن: ای حسن! شنیدی در مورد شما چه گفت؟

و او شیخ صالحی است.

حسن بن یزید: ای امیرالمؤمنین! از او در مورد خود سؤال کنید.

خلیفه: در مورد من نظرت چیست؟

ابن ابی ذویب: خواهش می کنم در این مورد از من چیزی نپرسید.

خلیفه: تو را به خدا سوگند، نظرت را بگو.

ابن ابی ذویب: مرا چنان به خدا سوگند می دهی، گویا خودت نمی دانی کی هستی؟

خلیفه: باید بگویی.

ابن ابی ذویب: من گواهی می دهم که تو مال را به ناحق تصاحب نموده ای و در غیر

محل، آنرا انفاق کرده ای و نیز گواهی می دهم که ظلم و ستم بر دروازه تو فراوان است.

راوی می گوید: منصور از جای خود بلند شد و با عصبانیت گردن ابن ابی ذویب را در

پنجه گرفت و فشرد و گفت: من اگر الآن اینجا نبودم، فارس، روم، دیلم، ترکیه را فتح

کرده بودم.

ابن ابی ذویب: ای امیر! بخدا سوگند قبل از تو ابوبکر و عمر زمام خلافت را بدست داشتند، مال را از راه حق جمع آوری نموده و در راه حق مطابق با انصاف تقسیم می نمودند و بینی فارس و روم را به خاک مالیدند.

آنگاه منصور گردن او را رها کرد و گفت: بخدا سوگند می دانم راست می گویی، و اگر نه تو را می کشتم.

ابن ابی ذویب: ای امیر! بخدا من از فرزندت مهدی، دلم بیشتر برایت می سوزد. بعد از اینکه از مجلس منصور بلند شد، سفیان ثوری او را ملاقات نمود و گفت: من از اینکه تو با این ستمگر اینگونه برخورد نموده ای خوشحالم، ولی کاش نمی گفتی: «فرزندت مهدی».

ابن ابی ذویب گفت: خدا تو را ببخشد، ما همه مهدی هستیم مگر نه اینکه مدتی را در مهد سپری نموده ایم؟^۱

حسن بصری و حجاج

وقتی که حجاج بن یوسف والی عراق گردید و رو به طغیان آورد و ستم نمود، حسن بصری از جمله کسانی بود که جلوی طغیان او ایستاد و کردار زشت او را برای مردم، آشکار و باز گو می کرد و در مقابل حجاج سخن حق را بر زبان می آورد.

باری حجاج در شهر واسط برای خود قصری ساخت و پس از اتمام بنای آن، از مردم خواست که همه گرد قصرش جمع شوند و برای او دعا کنند که خداوند ملکش را محافظت نماید و در آن برکت عنایت کند.

حسن بصری فرصت را غنیمت شمرد و در میان جمع بلند شد و به ایراد سخن پرداخت. ابتدا حاضرین را به بی رغبتی از دنیا و سعی و تلاش برای آخرت دعوت داد پس که متوجه شد، قصر مجلل و زیبای حجاج چشمها را خیره ساخته است.

و مردم با دید اعجاب گرداگرد آن می گردند، گفت: اکنون ما آنچه را که این خبیث ترین انسان خدا ساخته است، دیدیم و می دانیم که قبل از او فرعون بهتر و محکمتر از این را

ساخته بود؛ ولی سرانجام، خداوند فرعون را هلاک ساخت و آنچه را که ساخته بود ویران نمود و از بین برد.

ای کاش حجاج می دانست که اهل آسمانها با او دشمنی دارند و اهل زمین از او نفرت دارند... و همچنان می گفت تا اینکه یکی از حاضرین از روی شفقت به ایشان گفت: ای ابو سعید! کافی است.

حسن بصری گفت: همانا خداوند از عالمان تعهد گرفته است که علم خود را برای مردم بیان کنند و آنرا کتمان ننمایند.

روز بعد که حجاج مطلع شده بود، در حالی که شدیداً عصبانی شده بود وارد مجلس خویش شد. و به اطرافیانش گفت:

بمیرید و نابود شوید؛ یکی از بزرگان بصره در میان جمع شما بلند می شود و هر چه دلش می خواهد در مورد ما می گوید.

آنگاه شما ساکت می نشینید و جلوی او را نمی گیرید! بخدا سوگند که من خون او را به خورد شما انسانهای بزدل و ترسو بدهم.

سپس دستور داد، شمشیر و زیر انداز (چرمی که مردم را روی آن می کشت) را بیاورند. و جلاد را صدا زد.

سپس گروهی از سربازان خود را برای دستگیری و احضار حسن بصری فرستاد دیری نگذشت او را آوردند وقتی چشم حسن بصری به شمشیر و زیر انداز افتاد، لبانش را به حرکت در آورد.

آنگاه در حالی که از قیافه اش هیبت و عزت یک انسان مؤمن و مسلمان و عظمت داعی خدا هویدا بود، متوجه حجاج شد.

حجاج وقتی او را در چنین حالتی دید، سخت مرعوب گشت و گفت:

ابو سعید بفرماید... و جا را برای او خالی کرد و در حالی که مردم با تعجب به او نگاه می کردند می گفت: بفرماید تا اینکه او را در کنار خود نشانند.

بعد از اینکه حسن بصری در جایگاه قرار گرفت، حجاج از او در مورد بعضی مسایل دینی سؤال نمود. و ایشان بدون ترس و واهمه و با بیانی شیوا و دانشی وسیع پاسخ می داد. سپس حجاج گفت:

ای ابو سعید! شما سرور علما هستید. آنگاه عطر طلبید و ریش او را عطر زد و مرخصش نمود.

بعد از اینکه حسن بصری محل را ترک کرد و بیرون شد، یکی از نگهبانان به دنبالش دوید و گفت: حجاج شما را برای هدفی دیگر خواسته بود ولی با شما طوری دیگر رفتار نمود و افزود که شما با دیدن شمشیر و زیر انداز با خود چیزی زمزمه کردید، چه می گفتید؟ حسن گفت: من گفتم: خداوندا! ای ولی نعمت من و ای پناهگاهم به وقت مصیبت! خشم او را بر من سرد و سلامت گردان، همانطور که آتش نمرود را بر ابراهیم سرد و سلامت گردانیدی.¹

قاضی ابو یوسف و هارون الرشید

هارون الرشید، از قاضی ابو یوسف خواست که کتابی پیرامون احکام خراج بنویسد. ایشان کتابی را در این مورد جمع آوری نموده و فرصت را غنیمت دانسته، در مقدمه کتاب به پند و اندرز خلیفه پرداخت و نوشت:

ای امیر المؤمنین! خداوند سبحان، بر گردن شما مسئولیت بزرگی گذاشته که پاداش آن بسیار بزرگ و عقابش نیز سخت خواهد بود. خداوند مسئولیت این امت را به دوش شما گذاشته است.

شما و حکومتتان به ساختمانی می مانید که بر همه این امت تعلق دارد. خداوند شما را نگهبان و امین آن قرار داده تا شما را بوسیله آنها آزمایش کند.

و هر ساختمانی که بر غیر اساس تقوا بنا شود، دیری نمی گذرد که خداوند آن را از ریشه بر خواهد کند و بر کسانی که آن را بنا کرده اند فرو خواهد ریخت: پس قدر این مسئولیت الهی را بدان و آن را ضایع مکن.

و توان در عمل از جانب خداوند میسر می شود.

کار امروز را به فردا میفکن. اگر چنین کردی فرصت را از دست داده ای. و بدان که آرزوها دور و اجل نزدیک است. پس بکوش که عمل را قبل از فرا رسیدن اجل انجام دهی، زیرا بعد از اجل فرصتی برای عمل نخواهد بود.

1 صور من حياة التابعين (۱۷/۲).

والیان امر پاسخگوی مسئولیت خویش نزد پروردگار خواهند بود. همانطور که چوپان پاسخگوی مسئولیت خویش نزد ارباب خود می باشد. پس بکوش جانب حق را در مورد مسئولیتی که خداوند در قبال رعیت بر دوش گذاشته است اگر چه مدت آن یک ساعت باشد، رعایت نمایی. زیرا سرافرازترین حاکم در قیامت آن است که رعیتش در سایه او روی سعادت و آرامش را بیابد.

مواظب باش که اگر تو کج روی، رعیت نیز کج خواهد رفت، و هیچگاه بر هوا و هوس دستور صادر نکن. و در حال خشم و غضب کسی را مؤاخذه نکن. هر گاه با دو مسئله رو به رو شدی به نفع دنیای تو و دیگری به نفع آخرت بودهمانی را ترجیح ده که به نفع آخرت می باشد. زیرا دنیا، فانی و آخرت جاودان خواهد بود.

و با مردم چه نزدیک و چه بیگانه را در مورد احکام خدا یکسان برخورد کن. و در راه رضامندی خدا، از سرزنش و ملامت هیچ ملامت کننده ای واهمه نداشته باش. و از خدا بترس. و ترس، با قلب است و نه با زبان. و تقوا را پیشه ساز که خداوند پرهیزکاران را از عذابش دور می دارد.

ای امیر! من شما را به حفاظت و رعایت آنچه که خدا، شما را به حفاظت و رعایت آن امر نموده است، توصیه میکنم و در این رهگذر فقط خدا و خشنودی او را در نظر داشته باش. اگر چنین نکنی راه های سهل رهبری بر تو دشوار و از دیدگانت مخفی می شود و وسعتش بر تو تنگ می گردد.

آنگاه آنچه را که آشنا بوده بیگانه و بیگانه را آشنا می پنداری. پس با نفس خود مبارزه کن تا بر آن چیره شوی.

زیرا که حاکم باید پاسخگوی کمبود هایی باشد که بدست او در جامعه پدید آمده اند. حاکم باید جامعه را به سوی زندگی و نجات بکشانند و اگر در این مورد سهل انگاری نماید، جامعه به سوی پرتگاه هلاکت پیش خواهد رفت و اولین کسی که در این میان با خساره مواجه می شود، شخص حاکم است.

همانطور که اگر به وظیفه خویش عمل نماید، قبل از دیگران او به سعادت خواهد رسید و خداوند چند برابر به او پاداش خواهد داد.

پس مبدا در حق رعیت خویش سهل انگاری و کوتاهی کنی زیرا خداوند هر گونه کمبودی را در حق آنها از تو جبران می کند. تو را در مقابل آنچه که ضایع نموده ای ضایع خواهد کرد.

بنابراین ساختمان باید قبل از اینکه منهدم گردد، تعمیر شود و محکم گردد.

عمل تو در اصلاح حال رعیت نادیده گرفته نخواهد شد.

و اجر تو ضایع نخواهد گشت. مبدا کثرت مشاغل و امور دنیا مانع از این بشود که زبانت همواره با ذکر خدا و درود بر پیامبر ﷺ تر باشد.

ابو حنیفه و منصور

اهل موصل با خلیفه وقت منصور عهد شکنی کردند. این در حالی بود که قبلاً منصور از آنان تعهد گرفته بود که اگر عهد شکنی کردند، خونشان حلال است.

منصور فقهای وقت را فرا خواند. در میان آنان امام ابو حنیفه نیز وجود داشت.

منصور گفت: مگر نه اینکه رسول خدا فرموده است: «المؤمنون عند شروطهم». «مسلمانان مسئول پیمان و تعهدات خویش هستند».

اهل موصل با من پیمان بسته اند که اگر علیه من شورش کنند، خونهایشان برای من حلال است. بر این اساس من ریختن خون آنها را جایز می دانم.

از میان جمع یکی پاسخ داد: شما برای آنان اتمام حجت نموده اید و اینک دست شما بر آنان آزاد است. اگر آنها را مورد عفو خویش قرار دهید که بهتر و اگر نه مستحق مجازات می باشند.

آنگاه منصور، رو به ابو حنیفه کرد و گفت: شیخ! نظر شما چیست؟ مگر جز این است که ما در خلافت پیامبر و خانه امن به سر می بریم؟

ابو حنیفه: آنها تعهد چیزی را به شما داده اند که مالک آن نبوده اند. و شما نیز بر آنان شرطی را گذاشته اید که حق آنها نداشته اید.

زیرا ریختن خون مسلمان جز در سه مورد جایز نیست^(۱).

پس منصور بقیه مسلمانان را مرخص نمود و ابو حنیفه را نزد خود طلبید و گفت: شیخ، سخن حق همین بود که شما گفتید اکنون به شهر و دیارت بر گرد ولی از دادن چنین فتواهایی که به ضرر خلیفه ات تمام شود پرهیز کن زیرا دست شورشیان را باز می گذاری.

ابو حنیفه و منصور (۲)

ابو جعفر منصور خلیفه وقت می خواست ابو حنیفه رحمه الله را بر پست قاضی القضاة حکومت اسلامی گمارد ولی امام بخاطر تقوائی که داشت از پذیرفتن آن ابا ورزید.

خلیفه سوگند خورد که تو باید بپذیری، ابو حنیفه سوگند خورد که نمی پذیرد. ربیع بن یونس که شاهد ماجرا و از نگهبانان بود گفت: نه شنیدی که خلیفه سوگند یاد کرد؟

ابو حنیفه فرمود: من نیز سوگند خوردم. و خلیفه به ادای کفاره سوگندش، از من توانا تر است. راوی می گوید: منصور دست بر دار نبود و بارها پست قضاوت را پیشنهاد کرد:

ابوحنیفه به ایشان گفت: از خدا بترس و امانت را به کسی واگذار کن که از خدا ترس داشته باشد. بخدا سوگند من در حال خونسردی بر خود اطمینان ندارم تا چه رسد در حال خشم و غضب و اگر شما یکی پست قضاوت یا غرق شدن در فرات را پیش روی من بگذارید من غرق شدن در فرات را ترجیح می دهم.

و شما اطرافیانی دارید که نیاز به قاضی دارند که مراعات حال آنها را بکند. سپس من صلاحیت چنین پستی را ندارم.

منصور گفت: دروغ می گویی. تو صلاحیت آن را داری.

ابو حنیفه گفت: چه بهتر شما سخن آخر را گفتید. چگونه می پسندی که قاضی دروغگویی را انتخاب کرده امانت خود را به او بسپاری؟^۱

۱- هدف امام از این حدیث پیامبر بود که می فرماید: ریختن خون مسلمان حلال نیست مگر در سه مورد:

۱- زنا ۲- ارتداد ۳- قتل (مناقب ابن جوزی ج ۲ و ۱۷).

۱- وفیات الأعیان ۴۰۷/۵.

اوزاعی و عبدالله بن علی

وقتی که عبد الله بن علی، بنی امیه را از دمشق تار و مار کرد و آنجا شد و دانشمندان آن دیار، اوزاعی را طلبید. اوزاعی به مدت سه روز درنگ کرد و پذیرفت. پس از گذشت سه روز وارد مجلس ایشان شد دید که عبد الله بن علی بر تختی نشسته و در دستش چوبی گرفته است و اطرافش افرادی مسلح ایستاده اند که شمشیرهای برهنه بدستشان است.

من سلام کردم. ایشان جواب نداد و با سر چوبی که در دست داشت به زمین می زد. آنگاه لب به سخن گشود و گفت: اوزاعی به نظر شما این کار ما که بندگان و شهرها را از دست این ستمگران بیرون آوردیم، جهاد است یا کشور گشائی؟ اوزاعی می گوید: گفتم: من از یحیی بن سعید انصاری شنیدم و ایشان از رسول خدا ﷺ نقل می کند که فرمود: «إِنَّمَا الْأَعْمَالُ بِالنِّيَّاتِ وَإِنَّمَا لِكُلِّ امْرِئٍ مَا نَوَى، فَمَنْ كَانَتْ هِجْرَتُهُ إِلَى اللَّهِ وَرَسُولِهِ فَهَجْرَتُهُ إِلَى اللَّهِ وَرَسُولِهِ، وَمَنْ كَانَتْ هِجْرَتُهُ إِلَى الدُّنْيَا يُصِيبُهَا أَوْ امْرَأَةً يَنْكِحُهَا فَهَجْرَتُهُ إِلَى مَا هَا جَرِ إِلَيْهِ».

با شنیدن این حدیث، چوب دستش را محکمتر به زمین زد و اطرافیان شمشیرها را آماده کردند.

سپس از من پرسید که در مورد خونهای بنی امیه چه می گویی؟ من گفتم: رسول خدا فرموده است! ریختن خون مسلمان جایز نیست مگر در سه مورد: ۱- در مقابل نفس ۲- در صورت ارتداد ۳- در صورتی که زنا کند.

چوب دستش را باز هم محکم تر به زمین زد و گفت: در مورد مالهایشان چه می گویی؟ گفتم: اگر مالها را از راه حرام بدست آورده اند برای شما نیز حرام می باشند و اگر از راه حلال بدست آورده اند برای شما حلال نخواهد بود مگر از راه شرعی. و همچنان چوب دستی خود را با عصبانیت به زمین می کوبید.

سپس گفت: چطور است که شما را قاضی بگردانیم؟ من گفتم: پدران تو در این مورد بر من سخت نگرفته اند اکنون نیز دوست دارم شما با من همان برخورد را داشته باشید؟

گفت: اکنون می خواهی بر گردی؟

گفتم: زنان خانواده ام منتظر هستند، آنها نیازهایی دارند که باید بر آورده شوند و اکنون دل و پس من می باشند.

سپس در حالی که هر لحظه منتظر بودم، سرم جلوی رویم بیفتد، اجازه داد که بر گردم.^۱

اوزاعی و منصور

امام اوزاعی می گوید: خلیفه وقت منصور کسی را نزد من فرستاد تا حاضر شوم وقتی وارد مجلس ایشان شدم سلام کردم. او جواب سلام را داد. و مرا در کنار خود نشاند. و گفت؟ چرا دیر وقت است نزد ما نمی آئی؟ اوزاعی: مگر با من کار داشتید؟ منصور: می خواهم از شما چیزی بیاموزم.

اوزاعی: پس خوب متوجه باش تا آنچه را که من می گویم فراموش نکنی.

منصور: چگونه من چیزی را که خود از آن سوال خواهم کرد شما را برای همین مطلب خواسته ام. که فراموش خواهم کرد.

اوزاعی: من می ترسم که چیزی از ما بشنوی. آنگاه بر آن عمل نمودی.

اوزاعی می گوید: اینجا بود که یکی از نگهبانان بنام ربیع بر من بانگ بر آورد و دست بر شمشیر برد. ولی منصور او را سرزنش نمود و گفت:

این مجلس ثواب است نه عقاب.

من از این برخورد خلیفه خوشم آمد و سخن را به درازا کشیدم و گفتم: حدیثی را برایم مکحول از عطیه بن بشر روایت کرده است که رسول خدا ﷺ فرمود: «أیها عبد جاءته موعظة من الله في دينه فإنها نعمة من الله سيقت إليه، فإن قبلها بشكر وإلا كانت حجة من الله عليه ليزداد إثما ويزداد الله بها سخطاً».

ای امیر! هر کسیکه از حق روی بر تابد در واقع از خداوند روی بر تافته است زیرا حق نام خداوند است.

خداوند دلهای مردم را نرم ساخته و شما را بخاطر قرابتی که با رسول الله ﷺ داشتید بر آن حاکم قرار داده آنحضرت بر این امت شفقت داشت. مهربان و دلسوز بود. از اینرو هم مردم از او خشنود بودند و هم خداوند او را می ستود. پس شایسته است که تو نیز مطابق

با حق و عدالت برخورد نمائی و پرده آنان را بپوشی و دردهای خود را بر روی آنان باز بگذاری تا در میان شما و آنان مانع و نگهبانی نباشد.

و اگر نعمت به آنها دست داد، خرسند و اگر مصیبت و گرفتاری شدند ناراحت شوی. ای امیر! هم اکنون خاصان اطراف شما را گرفته اند و عموم رعیت چه مسلمان و چه کافر که شما بر همه چیز آنان حاکم هستید، در مجلس شما راه نمی بینند. در حالی که تک تک افراد رعیت بر گردن تو حق دارند که باید یکسان با آنها برخورد کنی. و گر نه چه پاسخی خواهی داشت روزی که میلیونها انسان برخیزند و هر یک از مصیبت و ستمی که توسط شما بر او وارد شده است، شاکی باشد. ای امیر! اگر قرار بود سلطنت برای همیشه دوام بیاورد، هیچگاه از گذشتگان منتقل نمی شد و به شما نمی رسید.

پس به همین صورت برای شما نیز دوام نخواهد یافت بلکه باید کسانی دیگر بعد از تو آنرا بدست گیرند.

ای امیر! از عمر بن خطاب منقول است که فرمود: اگر بزغاله‌ای در کنار رودخانه فرات بمیرد من می ترسم که خدا مرا در مورد آن باز خواست کند، ولی در کنار شما انسانهایی بسر می برند که از سایه عدل شما محروم اند.

ای امیر! قبل از تو پدر بزرگت عباس بن عبدالمطلب از پیامبر، امارت مکه یا طائف و یا یمن را خواسته بود ولی رسول خدا به ایشان فرمود: «ای عمو! احیای یک انسان و رسیدگی به او بهتر است از اینکه بر ملک پهناوری حکومت کنی».

اینرا از روی دلسوزی و شفقت به ایشان گفت و در جایی دیگر بعد از نزول آیه: ﴿وَأَنْذِرْ

عَشِيرَتَكَ الْأَقْرَبِينَ﴾ [الشعراء: ۲۱۴] فرمود:

ای عباس! ای صفیه عمه پیامبر! و ای فاطمه دختر محمد! متوجه باشید من نمی توانم جلوی عذاب خدا را از شما بگیرم.

عمل من برای خودم و عمل شما برای خودتان خواهد بود.

عمر بن خطاب فرمود: امیران چهار نوع اند:

یکی آنکه خویشان و زیردستانش را از آلودگیها باز دارد.

و چنین امری مانند مجاهدی است که مشغول جهاد در راه خدا می باشد. و دست رحمت خدا همواره بر سر او است.

دوم - امیری که ضعیف است فقط خود را از آلودگیها دور داشته و نمی تواند زیر دستانش را کنترل نماید.

چنین امیری بر کناره پرتگاه نابودی قرار دارد مگر اینکه رحمت خدا شامل حال وی گردد. سوم - امیری که زیر دستانش را کنترل می کند ولی مهار خود را رها ساخته است. این همان امیری است که در دوزخ طعمه حطمه می شود. چنانکه رسول خدا فرمود: «بشر الرعاة الحطمة».

برخی از حکام را به حطمه مژده ده. حطمه آتش است شعله ور در دوزخ.

این امیر خود هلاک می شود ولی زیر دستانش نجات می یابند.

۴- امیری است که هم مهار خودش و هم مهار زیر دستانش را آزاد گذاشته که این با زیر دستان خود در هلاکت قطعی به سر می برند.

ای امیر المؤمنین! مهمترین مسئولیت، ادای حق الهی است و بزرگترین بزرگواری تقوای نفس است. و هر کس عزت و سربلندی را سایه اطاعت خدا جستجو کند.

خداوند او را بلند مرتبه می سازد و هر کس عزت و سربلندی را در معصیت و نافرمانی خدا جستجو نماید، خداوند او را پست و ذلیل خواهد کرد. اینست نصیحت من به تو. و سلام امام اوزاعی می گوید: اینرا گفتم و بلند شدم. خلیفه گفت: کجا؟ گفتم: به خواست خدا و اجازه شما به سوی فرزندان و وطنم. خلیفه گفت: اجازه دارید، و برای نصیحت که فرمودید از شما سپاسگذارم و آن را پذیرفتم.

محمد بن مصعب که شاهد ماجرا بود، می گوید: خلیفه دستور داد که به او مالی بدهند تا در مخارج خود از آن استفاده کند ولی ایشان نپذیرفت و گفت: من به این مال نیازی ندارم و نمی خواهم نصیحتم را در مقابل مال دنیا بفروشم.

منصور نیز با این خصلت امام، آشنائی داشت از اینرو اصرار بخرج نداد.^۱

۱- مواعظ خلفاء حافظ ابن ابی دنیا.

سفیان ثوری و مهدی

امام سفیان ثوری می گوید: خلیفه وقت، مهدی برای حج آمده بود دستور داده بود مرا احضار کنند. چنانکه در کنار خانه کعبه کمین زده بودند و شب هنگام، مرا دستگیر کردند. و نزد خلیفه بردند. رو به من کرد و گفت: چرا نزد ما نمی آیی تا از شما در امور مشوره بگیریم و از آنچه دستور می دهی پیروی و از آنچه نهی می کنی خودداری کنیم. (و اینک بقیه گفتگوی آنها).

سفیان ثوری: این سفر شما چقدر خرج بر داشته است؟

مهدی: نمی دانم حساب با صندوق داران و وکلای من استز

سفیان: فردای قیامت در محضر پروردگار اگر این سؤال متوجه شما باشد، چه جوابی برای آن داری.

ولی عمر بن خطاب وقتی که برای حج تشریف آورد. از غلام خودش پرسید: در این سفر چقدر خرج نموده ای؟ غلام گفت:

ای امیرالمؤمنین! هیجده دینار انفاق کرده ام.

عمر رضی الله عنه فرمود: وای بر تو! بر بیت المال مسلمین ستم نموده ای.

من از منصور شنیدم که ایشان از اسود و او از علقمه و ایشان از ابن مسعود شنید که از رسول خدا نقل می کرد که فرموده است:

چه بسا افرادی که با بی پروایی مال خدا و رسولش را مطابق دلخواه حیف و میل می کنند و فردا در آتش دوزخ سقوط خواهند کرد.

وقتی سفیان اینرا گفت یکی از اطرافیان خلیفه به نام ابو عبید کاتب گفت: یعنی امیر المؤمنین با همین سزا مواجه خواهد شد؟

سفیان گفت: ساکت شو، فرعون را وزیرش هامان به هلاکت و هامان را فرعون.^۱

صحنه ای دیگر بین سفیان و مهدی

روزی مهدی به همسرش خیزران گفت: می خواهم ازدواج بکنم.

همسرش گفت: برای تو جایز نیست که بر من با زنی دیگر ازدواج کنی.

خلیفه گفت: من این حق را دارم و جایز است. همسرش گفت: باید کسی در این وسط باشد تا بین من و شما قضاوت نماید. خلیفه گفت: سفیان ثوری چطور است؟ همسرش گفت: قبولش دارم. کسی را نزد سفیان فرستادند. خلیفه رو به سفیان کرد و گفت: همسر ام الرشید معتقد است که مرا ازدواج با زنی دیگر جایز نیست، در حالی که قرآن با صراحت می گوید: ﴿وَإِنْ خِفْتُمْ أَلَّا تُقْسِطُوا فِي الْيَتَامَىٰ فَانكِحُوا مَا طَابَ لَكُمْ مِنَ النِّسَاءِ مَثْنَىٰ وَثُلَاثَ وَرُبْعَ﴾ [النساء: ۳] (از زنانی که می پسندید با دو یا سه یا چهار ازدواج نمایید). اینرا گفت و منتظر جواب ماند.

سفیان گفت: لطفا آیه را تا آخر بخوانید. و هدفش ادامه آیه بود که می فرماید: ﴿فَإِنْ خِفْتُمْ أَلَّا تَعْدِلُوا فَوَاحِدَةً﴾ اگر بیم آن می رفت که نتوانید عدل و انصاف را برقرار کنید، پس یکی کافی خواهد بود) و تو عدل و انصاف نداری. مهدی دستور داد به او ده هزار درهم بدهند ولی سفیان نپذیرفت.^(۱)

صحنه ای دیگر بین سفیان و مهدی

قعقاع بن حکیم می گوید: من در مجلس مهدی نشسته بودم که سفیان ثوری بزرگترین عالم زمان تشریف آورد. و سلام کرد ولی نگفت: سلام بر امیرالمؤمنین. ربیع نیز با شمشیرش در کنار خلیفه ایستاده، منتظر دستور بود. خلیفه با چهره ای باز رو به سفیان کرد و گفت: ای سفیان! بین اطراف من همه آماده ایستاده اند، فکر نکن که ما بر تو قدرت نداریم. تو در چنگ ما قرار داری. بترس از اینکه ما مطابق هوای خویش علیه تو حکمی صادر کنیم. سفیان گفت: اگر تو علیه من حکم صادر کنی، آنگاه پادشاه توانایی وجود دارد که علیه تو حکم صادر خواهد کرد او کسی است که حق و باطل را از یکدیگر جدا می کند. ربیع گفت: ای امیرالمؤمنین! این نادان با تو اینگونه برخورد می کند، اجازه بفرماید تا گردنش را از تنش جدا کنیم.

مهدی به ربیع گفت: ساکت باش. اینها آرزویشان همین است که بدست ما کشته شوند تا به شهادت و سعادت برسند و ما شقی و بدبخت بشویم.
 برای او حکمی بنویسد که پست اقبضای کوفه را به او واگذار کنند و هیچ کس حق مخالفت با او را در آنچه فیصله می کند ندارد.
 حکم را صادر کردند و بدست سفیان دادند. آنرا برداشت و بیرون رفت. کاغذ را مچاله کرد و در رودخانه دجله انداخت و مدتی از انظار مردم ناپدید شد.
 همه جا را گشتند ولی او را نیافتند. ناچار به جای او شریک نخعی را به آن پست گماردند.^۱

صحنه ای دیگر بین سفیان و منصور

سفیان ثوری وارد مجلس خلیفه وقت منصور گردید.
 منصور گفت: حاجتی داری بگو تا برآورده سازم. سفیان گفت:
 از خدا بترس. زمین خدا را پر از ظلم و ستم نموده ای.
 منصور سر به زیر انداخت و پس از اندکی دوباره پرسید:
 اگر حاجتی داری تا بر آورده کنم؟ سفیان گفت: تو به این جایگاه بوسیله شمشیرها و مجاهدتهای مهاجرین و انصار رسیده ای. و اکنون فرزندان آنها از گرسنگی جان می دهند. از خدا بترس و حقوق آنها را پرداخت کن.
 منصور به رسم سپاسگذاری سرش را زیر انداخت و پس از اندکی دوباره سؤالش را تکرار کرد. ولی سفیان چیزی نگفت و بیرون شد.^۱

حماد بن سلمه و محمد بن سلیمان

راوی می گوید: نزد عالم وقت حماد بن سلمه رفتم. در خانه ایشان جز حصیری که بر آن نشسته بود و مصحفی که بدست داشت و آنرا تلاوت می کرد و کیسه ای که در آن کتابهایش قرار داشت و آفتابه ای که برای وضو گذاشته بود، چیزی دیگر نیافتم. در آن اثنا که نشسته بودیم، صدای در بگوش رسید. حماد گفت:
 حبیبه! برو ببین چه کسی در می زند؟

1- تذکره الحفاظ (۱۶۰/۱). وفیات الأعیان ۳۲۰/۲ و احیاء علوم الدین ۱۲۰/۵

حبیبه بر گشت و گفت: محمد بن سلیمان کسی را نزد تو فرستاده است. پس اجازه داد که وارد شود. بعد از سلام و احوالپرسی گفت: محمد بن سلیمان شما را خواسته است تا در مورد مسأله ای سوال کند. دوات خواست و بر پشت نامه محمد بن سلیمان پس از سلام و احوالپرسی نوشت: علما و اساتید ما بر در کسی نمی رفتند. بنابراین، اگر مسأله ای داری خودت نزد ما بیا و با خود سپاه و لشکر همراه داشته نباشی، چون من فقط انسانهای پرهیزکار را نصیحت میکنم و علم می آموزم. و سلام. راوی می گوید: دیری نگذشت، صدای در به گوش رسید. حماد گفت: حبیبه بین چه کسی در می زند. حبیبه آمد و گفت: محمد بن سلیمان است. حماد گفت: بگو تنها وارد شود. آمد و در پیش روی ایشان نشست و گفت: چرا من هر گاه با شما روبرو می شوم ترس و وحشت وجودم را فرامی گیرد. حماد گفت: رسول خدا فرموده است: «هر گاه عالم دین باعملش خشنودی خدا را طلب کند، همگان از او خواهند ترسید و اگر بخواهد بوسیله عملش ثروت اندوزی کند از همگان باید بترسد».

سپس محمد بن سلیمان پرسید: نظر شما چیست، اگر کسی دو فرزند داشته باشد و از میان آنان از یکی بیشتر راضی شده و در حیات خود، دو سوم سرمایه اش را به او ببخشد؟ حماد گفت: خداوند رحمتهايش را بر تو نازل کند نباید این کار را کرد زیرا من از انس شنیدم که می گفت: رسول خدا فرموده است: «هر گاه خداوند بخواهد بنده ای را در دنیا به عذابی گرفتار کند، او توفیق وصیتی ظالمانه می دهد». ایشان مالی را به او داد ولی حماد نپذیرفت.^۱

صالح مری و مهدی

مهدی کسی را فرستاد و صالح مری دانشمند وقت را طلبید. ایشان می گوید: وقتی من وارد مجلس خلیفه شدم گفتم: بخاطر خدا سخنان مرا امروز تحمل کنید.

زیرا محبوبترین بنده نزد خدا کسی است که نصیحت را در مورد حق خدا تحمل نماید. خصوصاً برای کسی که با آنحضرت صلی الله علیه و آله پیوند خویشاوندی دارد، شایسته است که وارث اخلاق و سیرت ایشان باشد.

خداوند از علم و دانش میراث بزرگی برای شما گذاشته و عذر باقی نگذاشته است.

شما برای کارهایتان هیچگونه برهان و حجتی از طرف خدا ندارید.

خشم خدا به مقدار دوری شما از علم و شناخت مسایل و اقدام به باطل متوجه شما خواهد بود. و اینرا بدان که فردای قیامت، رسول خدا طرف حساب کسی خواهد بود که بعد از او زمام امور امتش را بدست گرفته و آنها را از احکام دین محروم سازد.

و کسی که محمد خصم طرف حساب او باشد یقیناً خداوند نیز خصم اوست.

پس برای مخاصمه با خدا و رسولش خود را آماده کن یا اینکه دلیل و حجت قوی در دست خواهی داشت و نجات پیدا خواهی کرد یا اینکه سرانجام به هلاکت ابدی گرفتار خواهی شد.

و بدان که بدست هوا و هوس خویش به زمین بخورد، به مشکل اگر بتواند برخیزد و قدمهای کسی روز قیامت ثابت و پابرجا خواهد ماند که به کتاب خدا و سنت پیامبرش چنگ زده باشد.

طبعاً کسی مانند شما دست به معصیت نخواهد زد، مگر اینکه گناهان در دیدگانش نیک جلوه می کنند و ملامت های خاین و درباری نیز او را تایید نمایند.

و با این دام دنیا امثال تو را شکار می کند. سعی کن سخنانم را بخاطر بسپاری و به آن زیبا عمل کن. من که زیبا رساندم.

آنگاه اشک از چشمان مهدی سرازیر شد. سپس دستور داد به او مقداری مال بدهند ولی ایشان نپذیرفت.

بعضی ها گفته اند: بعدها این سخن را در دیوان مهدی، نوشته دیده اند.^(۱)

امام مالک و جعفر بن سلیمان

(1) وفیات الأعیان (۲/۴۹۴)

به جعفر بن سلیمان پسر عموی منصور گفتند که مالک بیعت شما را چیزی به حساب نمی آورد. جعفر عصبانی شد و امام را طلبید.

او را به زور آوردند. جعفر دستور داد لباسهای او را بیرون کردند و بر بدن برهنه اش شلاق زدند. و دستش را چنان کشیدند که از شانه در رفت و زیر انواع شکنجه ها قرارش دادند که بعد از آن خداوند ایشان را بلند مرتبه کرد و آوازه اش همه جا رسید.

ابن جوزی در حوادث سال صد و چهل و هفت هجری آورده است که به مالک بن انس هفتاد ضربه شلاق زدند به خاطر صدور فتوایی که با منافع خلیفه اصطکاک پیدا بود.^۱

فضیل بن عیاض و هارون الرشید

فضیل بن ربیع که از اطرافیان خلیفه بود می گوید: شبی لباسهایم را بیرون آورده و آماده خواب بودم که کسی درب منزلم را با شدت به صدا در آورد.

من با اضطراب پرسیدم: کیست؟ کسیکه درب را می گوید؟ گفت: امیرالمؤمنین با شما کار دارد. من با شتاب بیرون شدم، دیدم، هارون الرشید بر دروازه خانه ام ایستاده و نگران است. گفتم ای امیر! اگر کسی را می فرستادی من به خدمت حاضر می شدم.

گفت: وای بر تو چیزی بر ذهنم خطور کرده که خواب را از چشمانم ربوده و خاطر من را آشفته ساخته است و نیاز شدید احساس می کنم به عالم پرهیزکاری که مرا مداوا کند.

ابن ربیع می گوید: من از فضل بن عیاض نام بردم. رشید گفت:

کجاست؟ برویم پیش او. چنانکه به راه افتادیم و نزد فضل آمدیم. دیدیم ایشان در حجره

خویش به نماز ایستاده و این آیه را با صدای بلند قرائت می کند: ﴿أَمْ حَسِبَ الَّذِينَ

أَجْرَحُوا السَّيِّئَاتِ أَنْ نَجْعَلَهُمْ كَالَّذِينَ ءَامَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ سَوَاءً مَحْيَاهُمْ وَمَمَاتِهِمْ سَاءَ

مَا تَحْكُمُونَ ﴿٢١﴾ [الجاثية: ۲۱] (آیا کسانی که مرتکب گناه شده اند، گمان می برند که

ما زندگی و مرگ آنان را با کسانی که ایمان آورده و عمل صالح انجام می دهند، یکسان بنمایم، بد قضاوت می کنند).

خلیفه با شنیدن این آیه گفت: همین آیه برای دواي درد ما کافی است. سپس در را به صدا در آوردیم. فضیل گفت! کیست؟

گفتم: امیرالمؤمنین با شما کار دارد.

فضیل: امیرالمؤمنین با من چه کاری دارد؟

ابن ربیع گفت: «سبحان الله! مگر بر تو اطاعتش واجب نیست» آنگاه آمد و در را باز کرد، سپس وارد حجره اش گردید و چراغ را خاموش نمود.

ما به دنبالش وارد حجره شدیم و به او رسیدیم و خلیفه دست او را گرفت.

فضیل گفت: چه دست نرم و نازکی است اگر فردا از عذاب خدا نجات پیدا کند.

ربیع می گوید: من با خود گفتم! امشب خلیفه با سخنان نیکی که از قلبی پرهیزکاری بر می خیزند روبرو خواهد شد.

خلیفه گفت: ای فضیل! سخن را آغاز کن. ما را مشکلی به سوی تو آورده است.

فضیل در مورد کدام مشکل سخن بگویم. در حالی که گناهان رعیتی را که به ذلت کشانده ای بر دوش گرفته ای و اضافه بر آن باید روز قیامت پاسخگوی جرایم والیان و اطرافیانت نیز باشی.

اینها از یک طرف باغبان تو و از طرف دیگر پناهندگانت هستند. و با این همه روز حساب بیش از همه از شما نفرت خواهند داشت و از پیش روی شما فرار خواهند کرد، حتی اگر شما در آن روزی که رازها فاش می شود، به یکی از این دغل دوستانی که اطراف شما را دارند، پیشنهاد کنید، که پاره ای از گناهان را به دوش بگیرد، به همان مقداری که دوست شما بوده دشمن شما خواهد شد و راه فرار را در پیش خواهد گرفت.

و افزود: وقتی که عمر بن عبدالعزیز زمام خلافت را بدست گرفت، سالم بن عبدالله، محمد بن کعب و رجاء بن حیوه که هر سه از علمای بنام و صالح آن زمان بودند، به حضور طلبید و گفت: «من به این بلا گرفتار شدم، چه کار کنم»؟

ایشان خلافت را بلا می دانست، در حالی که شما و اطرافیانت آنرا نعمتی بزرگ می دانید. سالم بن عبدالله گفت:

ای امیرالمؤمنین! اگر می خواهی فردا از عذاب الهی نجات پیدا کنی باید افراد مسن جامعه را پدر و افراد متوسط را برادر و کوچکترها را فرزندان خویش تصور کنی آنگاه، برای پدر احترام قایل باش و برادر را گرامی بدار و بر فرزندان خویش شفقت داشته باش.

بعد از او رجاء به سخن گشود و گفت: ای امیر، اگر بخواهی فردا از عذاب خداوند، نجات پیدا کنی، پس برای افراد جامعه همان چیزی را بپسند که برای خود می پسندی و هر آنچه که برای خود نمی پسندی برای آنها نیز پسند نکن و بعد از آن با خیال راحت به ملاقات پروردگار برو.

و من (فضیل) سخت برای شما ای هارون نگرانم از روزی که در آن قدمهای ثابت نمی ایستد.

هارون الرشید با شنیدن این سخن به گریه افتاد. ابن ربیع می گوید: من گفتم: با امیر مهربان باش. در جوابم گفت: تو و دوستانت او را به این روز انداخته اید و به من می گویی با امیر مهربان باش.

سپس خطاب به خلیفه گفت: ای زیبا رو! از روز قیامت خداوند در مورد این انسانها خواهد پرسید. تا می توانی این چهره زیبایت را از آتش دوزخ دور بدار و مبادا هیچ لحظه ای از شب و روز را چنان سپری کنی که در دل کینه‌ی یکی از رعیت را داشته باشی. زیرا رسول خدا می فرماید: هر کس در حالی صبح بکند که در دلش چیزی علیه مسلمانی وجود داشته باشد، بوی بهشت به مشامش نخواهد رسید.^۱

در اینجا هارون الرشید به گریه افتاد. سپس به فضیل گفت: از تو کسی دینی طلبکار است؟ فضیل گفت: بلی، پروردگارم از من دین طلبکار است ولی هنوز از من حساب نگرفته است. وای بر من اگر او دینش را از من طلب کند. وای بر من اگر او با من به حساب بنشیند. وای بر من اگر نتوانم برای او حجت بیاورم. هارون الرشید گفت: هدفم دین بندگان بود.

فضیل: خداوند به من امر نکرده است که از بندگانش قرض بگیرم بلکه فرموده است: ﴿وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ﴾ ﴿۵۱﴾ مَا أُرِيدُ مِنْهُمْ مِنْ رِزْقٍ وَمَا أُرِيدُ أَنْ يُطْعَمُونِ ﴿۵۲﴾ إِنَّ اللَّهَ هُوَ الرَّزَّاقُ ذُو الْقُوَّةِ الْمَتِينُ ﴿۵۳﴾ [الذاریات] هارون الرشید گفت: این هزار دینار را برای خرج بچه ها و برای نیروی بیشتر در عبادات، از من بپذیر.

فضیل گفت: سبحان الله! من شما را به راههای نجات راهنمایی کردم، آنگاه شما مرا اینگونه پاداش می دهید.

ربیع می گوید: ما بر خواستیم و براه افتادیم. در مسیر راه هارون الرشید به من گفت: مرا همیشه به اینگونه افراد راهنمایی کن.

این امروز، سید و آقای مسلمانان است.^۱

همچنین حکایت است که روزی هارون الرشید به فضیل گفت: چگونه زاهد (بی رغبت) شدی؟ فضیل در جواب گفت: تو از من بیشتر زاهد و بی رغبت شده ای.

خلیفه گفت: چطور؟

فضیل گفت: من زاهد دنیا هستم و تو زاهد آخرت هستی، دنیا فناپذیر و آخرت جاودان است، پس شما که از آخرت بی رغبت شده اید از من زاهد تر هستید.^۲

هارون الرشید دستور داد که مرا بیرون کنند.^۳

شعیب بن حرب و هارون الرشید

شعیب بن حرب می گوید: در مسیر مکه با هارون الرشید برخورد نمودم. در دل گفتم: فرصت خوبی است باید او را امرم معروف و نهی از منکر کنم. باز نفسم می گفت: بگذار، او مردی خشن و ستمگر است، گردنت را خواهد زد. بالاخره تصمیم گرفتم با او صحبت کنم.

خود را نزدیک رساندم و با آواز بلند گفتم: ای هارون! امت را به مشقت انداخته ای و چهارپایان را به ستوه آورده ای.

هارون الرشید دستور داد که مرا احضار کنند. وقتی بر او وارد شدم، دیدم چوبی در دست دارد و با آن بازی می کند. پرسید: از چه تباری هستی؟

گفتم: از طبقه پایین مردم.

هارون الرشید: مادرت به عزایت بنشیند از کدام طایفه ای؟

شعیب: از ابناء هستم.

۲- وفيات الأعیان.

۳- وفيات الأعیان (۲/۴۷۰).

هارون الرشید: چطور به خودت اجازه دادی مرا با اسم صدا کنی؟
 شعیب: من خدا را با اسم صدا می کنم و می گویم: یا الله، یا رحمن.
 آنگاه صدا کردن شما با نام چه اشکالی دارد؟ ضمناً خداوند در قرآن محبوبترین بندگانش
 محمد را به نام ذکر کرده است و مبعوضترین بندگان ابو لهب را به کنیه ذکر نموده است.

منذر بن سعید و خلیفه وقت ناصر

خلیفه وقت ناصر الدین به مجتمع مسکونی در شهر «زهره» احداث کرد که در ساخت و
 ساز و تزیین آن سرمایه هنگفتی صرف نمود.

این مجتمع، متشکل از چند قصر فاخر بود و خود خلیفه مستقیماً بر کار ساخت و ساز
 نظارت می کرد. روزی بخاطر مصروف بودن در امور مجتمع، از حضور جمعه باز ماند.

منذر بن سعید که امام جمعه و قاضی شهر بود، وظیفه خود دانست که خلیفه را در این
 مورد نصیحت کند تا از اسراف کارهای او در ساخت و ساز این مجتمع جلوگیری نماید.

چنانکه در یکی از روزها جمعه در حالی که همه مردم برای نماز در مسجد جامع شهر گرد
 آمده بودند. خود خلیفه نیز حضور داشت. منذر فرصت را غنیمت شمرده و خطبه را با این

آیات کلام الهی آغاز نمود: ﴿أَتَيْتُونَ بِكُلِّ رِيحٍ آيَةً تَعْبَثُونَ ﴿١٢٨﴾ وَتَتَّخِذُونَ مَصَانِعَ لَعَلَّكُمْ
 تَخْلُدُونَ ﴿١٢٩﴾ وَإِذَا بَطَشْتُمْ بَطَشْتُمْ جَبَّارِينَ ﴿١٣٠﴾ فَاتَّقُوا اللَّهَ وَأَطِيعُوا أَمْرًا
 بِمَا تَعْلَمُونَ ﴿١٣١﴾ أَمَّا كُمْ بِأَنْتُمْ وَبَنِيكُمْ ﴿١٣٢﴾ وَجَنَّتْ وَعُيُونٌ ﴿١٣٣﴾ إِنِّي أَخَافُ عَلَيْكُمْ عَذَابَ
 يَوْمٍ عَظِيمٍ ﴿١٣٤﴾﴾ (الشعراء).

ترجمه: «آیا شما بر روی هر مکان بلندی به بیهوده کاری و بدون نیاز، برجی عظیم و برافراشته بنا
 می کنید؟ (۱۲۸) و قلعه ها و کاخ های استوار و مجلل برمی گیرید، که شاید جاودانه بمانید؟
 (۱۲۹) و چون کسی را با شدت و قهر می گیرید ظالمانه و زورمدارانه می گیرید [بدون اینکه در
 عاقبت کار بیندیشید (۱۳۰) [بنابراین] از خدا پروا کنید و از من فرمان ببرید، (۱۳۱) و از کسی که
 شما را به وسیله آنچه خود می دانید یاری داده، پروا کنید، (۱۳۲) به وسیله چهارپایان و فرزندان،
 به شما یاری داده است (۱۳۳) و [به وسیله] بوستان ها و چشمه سارها، (۱۳۴) بی تردید من بر شما
 از عذاب روزی بزرگ می ترسم.»

سپس هر آنچه بر زبانش آمد در مورد ساخت و ساز و اسراف در آن، دریغ نمود و در ادامه این آیه را تلاوت کرد: ﴿أَمْ مَنْ أَسَّسَ بُنْيَانَهُ عَلَىٰ شَفَا جُرُفٍ هَارٍ فَآتَّهَا رَبُّهُ فِي نَارٍ جَهَنَّمَ﴾ (التوبه/۱۰۹) و سامعین را به شدت از اینگونه اعمال بر حذر داشت و به عواقب آن هشدار داد و سرزنش نمود طوری که مردم توجه شده ترسیدند. خلیفه نیز عبرت گرفت و از سخنانش کمال استفاده را برد و دانست که مخاطب اصلی او می باشد.

اشک از چشمانش جاری شد و بر کرده پشیمان گشت. ولی بهر حال تاکنون کسی با خلیفه با این صراحت سخن نگفته بود، از اینرو تاب شنیدن چنین سخنان صریح و تندی را نداشت.

چنانکه بعد از اتمام مراسم به فرزند خویش حکم گفت: امروز این شیخ با صراحت علیه من سخن گفت هدفش فقط من بودم و در سرزنش من جانب انصاف را رعایت نکرد، باید مجازات شود!

پس سوگند خورد که پشت سر او نماز نخواند. و از آن پس، نماز جمعه را پشت سر احمد بن مطرب امام جمعه قرطبه ادا می کرد.

وقتی فرزندش حکم متوجه شد که پدرش به «زهر» و خواندن نماز در مسجد بزرگ آن علاقه دارد گفت: چرا منذر را از امامت مسجد عزل نمی کنی؟ خلیفه گفت: آیا فردی مانند منذر بن سعید با آنهمه علم و فضل و بزرگواری باید بخاطر خشنودی نفس... عزل شود؟

چنین کاری ممکن نیست. و من از اینکه فردی پرهیزکار و راستگو مانند منذر بن سعید در روز جمعه بین من و پروردگارم واسطه نیست شرمنده ام. ولی او با سخنانش مرا در مضیقه انداخت و من نیز سوگند خوردم. و من دوست دارم که تمام ثروت خود را کفاره سوگند خویش بدهم. و تا من و منذر زنده هستیم همچنان باید امام مردم باشد و فکر نکنم که بتوانیم مانند او کسی را بیاییم و بجای او بگماریم.

پس از مدتی پسر خلیفه وقتی دید که فاصله ای بین پدرش و شیخ ایجاد شده است، نزد پدر آمد و از جانب شیخ عذرخواهی کرد و گفت: او مردی صالح است و هدفی جز خیرخواهی نداشته است. و اگر از نزدیک می آمد و متوجه می شد که شما چه زحماتی در

اینجا و خصوصا در زیبا سازی گنبد کشیده اید و سرمایه گذاشته اید، آنگاه شما را معذور می دانست.

هدفش گنبد بزرگی بود که در وسط آن مجموعه قرار داشت و در تزئین سقف آن از نقره و آب طلا استفاده شده بود و یک قسمت آن زرد خالص و قسمت دیگرش سفید خالص بود که از دور جلب توجه می کرد.

خلیفه طبق پیشنهاد فرزندش دستور داد که در تالار گنبد فرشهای زربافت و ابریشم پهن کنند و با ارکان دولتش در آنجا جلسه ای برگزار نمود. سپس به اطرافیان و وزیرانش گفت:

آیا دیده یا شنیده اید که پادشاهی قبل از من چنین چیزی ساخته باشد؟ آنها در پاسخ گفتند: سوگند به خدا که ما چنین چیزی از دیگری سراغ نداریم و شما در این کار رکورد را به نام خود ثبت کردید.

در آن اثنا منذر بن سعید در حالی که سرش را پایین انداخته بود، وارد شد. بعد از اینکه نشست، خلیفه از ایشان همان چیزی را که از اطرافیان خود پرسیده بود، پرسید: اشک از دیدگان منذر سرازیر شد و گفت: ای امیر! بخدا سوگند که من نمی دانستم که با اینهمه فضل و شرفی که خداوند شما را بر سایر مسلمانان داده است، شیطان اینگونه بر شما چیره می شود و شما را در جایگاه کفار می نشاند.

خلیفه از این سخن بر آشفت و گفت: مواظب سخنان باش، چگونه من در جایگاه کفار قرار گرفته ام؟

منذر گفت: مگر نشنیده ای که خداوند می فرماید: ﴿وَلَوْلَا أَنْ يَكُونَ النَّاسُ أُمَّةً وَاحِدَةً

لَجَعَلْنَا لِمَنْ يَكْفُرُ بِالرَّحْمَنِ لِيُؤْتِيَهُمْ سُقْفًا مِّنْ فِضَّةٍ وَمَعَارِجَ عَلَيْهَا يَظْهَرُونَ ﴿۳۳﴾ [الزخرف: ۳۳]

«و اگر [این احتمال] نبود که مردم همه یک امت می شوند، به یقین برای خانه های کسانی که به [خدای] رحمان کفر می ورزند، سیمین سقفهایی قرار می دادیم و [نیز] نردبانهایی که بر آن به بالا بر آیند».

بغض گلوی خلیفه را می فشرد سرش را پایین انداخت. اشکهایش جاری شد. سپس سرش را بلند کرد و به منذر گفت: خداوند به تو پاداش نیک بدهد.

آنچه را که تو گفتی حق بود.

سپس مجلس خویش را منحل کرد و دستور داد که گنبد را تخریب کنند و دوباره در آنجا بنائی با گل و خاک بسازند.^۲

عبدالقادر جیلانی و متقی

و این شیخ عبدالقادر جیلانی است که بر منبر ایستاده و خلیفه وقت متقی لأمر الله را بخاطر واگذاری پست قضا به یحیی بن سعید معروف به ابن مزاحم ظالم اینگونه مورد خطاب قرار می دهد:

شما بر مسلمانان اظلم الظالمین را ولایت داده اید آیا فردا نزد پروردگار ارحم الراحمین جوابی برای این کارتان دارید؟

خلیفه از شنیدن سخن لرزه به اندام شد و فوراً یحیی بن سعید را از کار بر کنار کرد.^۳

عز بن عبدالسلام و نجم الدین ایوب

بردگان ترک در اواخر خلافت عباسی در حکومت اسلامی نفوذ کردند تا جائی که بعضی از آنها در زمان نجم الدین ایوب در مصر از ارکان دولت بودند.

شیخ عز بن عبدالسلام قاضی القضاة آن زمان بود. ایشان قاضی چیره دست بودند.

احکام شریعت را بدون ترس و واهمه نافذ می کرد.

وقتی متوجه قضیه‌ی امرای ترک، که در واقع بردگان بیت المال بودند، شد فتوائی به شرح ذیل صادر کرد:

علامه سبکی می گوید: گروهی از امرای ترک در حکومت وقت نفوذ کرده بودند.

شیخ فتوائی صادر کرد که اینها بردگان بیت المال هستند، و خرید و فروش و نکاح آنان به عبارت خودشان منعقد نمی شود. این خبر به گوش آن امرا رسید، از جمله به گوش نائب السلطنه که خود نیز از همین قشر بود، رسید. آنها بر آشفتنند و خشمگین شدند. و کسی را نزد شیخ فرستادند. شیخ گفت:

۲- الإسلام بین العلماء والحکام.

۳- قدائد الجواهر (۸).

باید مجلسی بر قرار شود و تک تک شما امرای قیمت گذاری شود و پول شما به بیت المال تحویل داده شود تا شما به طریق مشروع آزاد شوید. جریان را به اطلاع سلطان رسانیدند. ایشان بر شیخ خشم گرفت و گفت: نباید در این امور دخالت کند. شیخ از این برخورد سلطان ناراحت گردید و وسایل و اسباب خانه خود را بر الاغی گذاشته و زن و بچه اش را بر الاغی دیگر و راه شام را در پیش گرفت. هنوز نیم پرسخ از شهر فاصله نگرفته بود که تعداد کثیری از، زنان، مردان، کودکان و علما و تجار نیز به ایشان پیوستند. این خبر به گوش سلطان رسید. که با رفتن این شیخ حکومت وی نیز از دست خواهد رفت.

شیخ را بر گردانیدند و قرار بر این شد که آنها را از جانب بیت المال به مزایده بگذارند. نائب السلطنه با شیخ به نرمی مذاکره کرد تا نظر او را در این مورد تعدیل بنماید، ولی شیخ کوتاه نمی آمد. سرانجام نائب السلطنه سخت خشمگین شد و گفت: چگونه این شیخ می خواهد ما را به مزایده بگذارد و بفروشد، در حالی که ما پادشاهان این مملکت هستیم؟ بخدا سوگند! گردن این شیخ را با شمشیر خواهیم زد. چنانکه با گروهی از سواران شخصا به در خانه شیخ آمد در را کوبید، فرزند شیخ در را باز کرد و وقتی نائب السلطنه را با آن وضع دید که شمشیرش از نیام بیرون بود و در دستش قراردادش، فوراً نزد پدر بازگشت و جریان را برایش باز گو نمود. شیخ بدون اندک ترسی و واهمه ای به فرزندش گفت: ..! پدرت خیلی کمتر از آن است که در راه خدا کشته شود. سپس بیرون رفت.

وقتی با آن هیبت ایمانی اش، نگاهی به نائب السلطنه انداخت، نائب لرزه بر اندام شد و شمشیر از دستش به زمین افتاد و شروع به معذرت خواهی کرد و گفت: شیخ! می خواهی به ما چگونه رفتار کنی؟

شیخ گفت: شما را به مذایده می گذارم و می فروشم. نائب السلطنه گفت: پولی را که از قیمت ما بدست می آوری در چه راهی صرف می کنی؟ گفت: در مصالح عامه مسلمانان. پرسید: پول بدست چه کسی خواهد بود؟

شیخ گفت: بدست خودم. سرانجام همانطور که می خواست، سایر امرا را به قیمت‌های کلان به مذایده گذاشت و پول آنها را در مصالح عمومی خرج نمود.^۱

عز بن عبدالسلام و پادشاه شام صالح اسماعیل

اختلاف سخت و رقابتی سخت میان دو برادر یعنی صالح اسماعیل پادشاه شام و نجم الدین ایوب پادشاه مصر در گرفت. اسماعیل از طرف برادرش نجم الدین احساس خطر نمود. بنابراین از صلیبها که دشمنان سر سخت مسلمانان بودند، برای جنگ با برادرش کمک طلبید. و در ازای این همکاری بخشی از قلمرو خود را در اختیار آنان گذاشت و دامنه خیانت را تا جایی گسترش داد که به صلیبها اجازه داد تا وارد شهر دمشق شوند و اسلحه و آلات جنگی و دیگر مایحتاج خود را از آنجا تهیه کنند.

طبیعی بود که مسلمانان و خصوصا علما از این عمل در مقابل این خیانت و خائنین ایستاد. و روز جمعه بر بالای منبر جامه اموی که امام جمعه رسمی آنجا بود قرار گرفت و فتوایی صادر نمود که فروختن اسلحه به صلیبها را حرام قرارداد. و پرده از خیانت به امت اسلام برداشت و سخت او را سرزنش نمود و دعا را در حق سلطان که در آخر خطبه مرسوم بود قطع نمود که این عمل خود مشابه اعلان مخالفت و بغادت علیه او به شمار می رفت و بجای آن چنین دعا می کرد: «خدا یا برای این امت چنان فیصله ای کن که او اولیاء را عزت بخش و دشمنان را خوار و زبون نمائی که به اطاعت تو برخیزند و از نافرمانی باز آیند» نمازگزاران با صدای بلند آمین می گفتند.

سلطان که آن روزها بیرون شهر دمشق بسر می برد، وقتی از محتوای خطبه شیخ مطلع شد، او را از امامت عزل نمود و شیخ را با یکی از همفکرانش به نام ابن حاجب مالکی بازداشت کرد.

قبل از این طرفداران شیخ از او خواسته بودند که شهر را ترک کند تا از گزند سلطان نجات یابد و وسایل لازم را برای فرار وی تدارک دیده بودند، ولی شیخ نپذیرفت. آنها اصرار کردند و شیخ نیز با اصرار به خواسته آنها پاسخ منفی داد. دوباره پیشنهاد دادند که در جایی مخفی بشود.

۱- الإسلام بین العلماء والحکام.

این را نیز قبول نکرد و گفت: بخدا سوگند! نه فرار کنم و نه جایی مخفی خواهم شد. ما هنوز در ابتدای جهاد قرار گرفته ایم و من خودم را برای تحمل هر گونه اذیت و آزار آماده ساخته ایم. خداوند اجر صابران را ضایع نخواهد کرد.

وقتی که صالح اسماعیل به دمشق برگشت آنها را آزاد کرد ولی شیخ عز بن عبدالسلام را زیر نظر قرار داد و او را از فتوا و ملاقات با مردم ممنوع ساخت.

فقط اجازه داد تا در نماز جمعه بعنوان مقتدی شرکت کند و اگر نیاز به طبیب، و آرایشگر و حمام داشت به آنها مراجعه کند. روزها سپری می شد و شیخ در اقامتگاه خود بسر می برد و دوستان و طلاب خویش را نمی دید و از کار مورد علاقه و وظیفه شرعی خویش یعنی امر به معروف و نهی از منکر محروم بود.

بنابراین طاقت نیاورد و درخواست هجرت بسوی مصر نمود. که بعد از گفتگوی فراوان و مراجعات مکرر موافقت به عمل آمد. شیخ، دمشق را به قصد بیت المقدس ترک گفت.

در مسیر راه با ملک ناصر داوود برخورد نمود و توسط ایشان مسیرش تغییر یافت و مدتی در شهر نابلس مقیم شد و در آنجا نیز با ناملایمتی روبرو گردید. سپس از آنجا به بیت المقدس انتقال یافت و در آنجا مدتی مقیم شد.

هنگامی که ملک صالح اسماعیل و ملک منصور با پادشاهان فرنگی و سر بازانیش به قصد مصر وارد بیت المقدس شدند. پادشاه به دست یکی از اطرافیانیش مندیلی به صورت هدیه برای شیخ فرستاد و گفت:

با شیخ به نرمی گفتگو کنید و او را قانع سازید که به دمشق برگردد و پستهای سابق خود را بدست گیرد تا بیش از پیش مورد احترام قرار گیرد. اگر پذیرفت او را نزد من بیاورید و اگر ابا ورزید، او را در خیمه ای کنار خیمه من باز داشت کنید.

قاصد نزد شیخ رفت و پیام سلطان را به او رساند و سعی در قانع کردن شیخ نمود و گفت: بخاطر اینکه بتوانی به جایگاه و پستهای قبلی خود برگردی و حتی بیشتر مورد احترام قرار بگیری باید نزد سلطان سر فرود آورده و دستهایش را ببوسی.

شیخ در جواب گفت:

ای بیچاره! من نخواهم گذاشت که پادشاه دستهای من را ببوسد آنگاه تو می گویی من دستهای او را ببوسم. ای قوم! من و شما خیلی با هم فاصله داریم. خدا را شکر که مرا از آنچه که شما را در آن مبتلا ساخته است نجات داده است.

قاصد سلطان گفت: ای شیخ! به من دستور داده شده که اگر پیشنهادم را نپذیرید، شما را بازداشت کنم.

شیخ گفت! پس چرا معطلی؟

چنانکه شیخ را دستگیر و در خیمه ای کنار خیمه سلطان بازداشت کردند. شیخ در بازداشتگاه خود، قرآن را تلاوت میکرد و سلطان می شنید.

یک روز که فرنگیان نیز در خیمه سلطان بودند، صدای قرائت، شیخ به گوش رسید.

سلطان گفت: صدای قرآن را می شنوید؟

آنها گفتند: بلی می شنویم.

سلطان گفت: این بزرگترین رهبر دینی مسلمانان است که من او را بخاطر مخالفت با شما از امامت و دیگر پستها عزل نموده ام و اکنون او را در این خیمه بازداشت کرده ام.

پادشاهان فرنگی گفتند: اگر او از رهبران دینی ما می بود، پاهایش را می شستیم و آب آنرا می نوشیدیم^۱.

نووی و ظاهر بیبرس

وقتی ظاهر بیبرس برای جنگ با تاتار عازم شام گردید، رأی علمای آن زمان را برای جمع آوری مال از رعیت برای جنگ، جویا شد، فقهای شام رأی مثبت دادند. سپس پادشاه پرسید که آیا کسی دیگر باقیمانده است که رای او را نگرفته ایم؟

گفتند: شیخ محی الدین نووی باقی مانده است. شاه او را به حضور طلبید و گفت:

آنچه را که دیگر فقها نوشته اند، امضاء کنید. شیخ امتناع ورزید. پادشاه پرسید: چرا شما امتناع می کنید؟

شیخ گفت: من می دانم که شما قبلا از بردگان امیر «بند قدار» بوده اید و هیچگونه مال و متاعی در اختیار نداشته اید. سپس خداوند بر شما منت گذاشت و پادشاه شدید. و شنیده ام

که شما یکهزار غلام در اختیار دارید که هر کدام خلخالی از طلا دارد و دویست کنیز دارید که هر کدام با خود زیور آلات گرانبه‌قیمت دارد اگر شما فقط همین طلاها و زیورات را جمع آوری کردید و کفایت نکرد آنگاه من فتوا می‌دهم که از رعیت مال جمع آوری نمایید.

پادشاه خشم گرفت و گفت: از شهر من - دمشق - بیرون شو.

شیخ گفت: بر روی چشم. و به سوی «نوی» به راه افتاد. فقهای دیگر به شاه گفتند: ایشان از علمای بزرگ و صالح و یکی از پیشوایان مردم است باید او را بر گردانید به دمشق. پادشاه نزد او قاصدی فرستاد تا برگردد ولی شیخ نپذیرفت و گفت: تا ظاهر در این شهر باشد من نمی‌آیم و بعد از یک ماه از این حادثه وفات یافت.^۲

ابن تیمیه و غازان

در اواخر قرن هفتم هجری غازان تاتار با لشکری از ایران به حلب یورش برد و در وادی سلیمه در سال ۶۹۸هـ با ناصر بن قداوون و لشکرش مواجه شدند و بعد از جنگی خانمانسوز ناصر شکست خورد و با اطرافیان و امرای خویش پا به فرار گذاشت و در پی آن اکثر بزرگان شهر و ریش سفیدان دمشق نیز شهر را به قصد مصر ترک گفتند.

ولی در این میان شیخ الاسلام ابن تیمیه با گروهی از عوام الناس ثابت قدم ماند و با تعدادی از ریش سفیدان زمام شهر را بدست گرفت. و خود به سر کردگی وفدی به ملاقات غازان رفت.

و در شهر نیک با او روبرو شد. و در میان آنها سخنان تندی رد و بدل شد. راوی می‌گوید: شیخ در حالی که مترجم سخنانش را ترجمه می‌کرد به غازان گفت: تو خود را مسلمان می‌نامی و شنیده‌ام که با خود قاضی و مؤذن و امام جمعه همراه داری، پس چرا به جنگ ما آمده‌ای؟

اما پدران تو با اینکه کافر بودند ولی علیه بلد اسلام بعد از اینکه با هم پیمان بستیم قیام نکردند ولی تو پیمان را شکستی و به وعده‌هایت وفا نمودی.

سخنان زیادی در میان آنها رد و بدل شد. سرانجام غازان دستور داد تا برای وفد غذا بیاورند.

وقتی غذا آوردند همه خوردند بجز ابن تیمیه. به او گفتند: چرا غذا نمی خوری؟
گفت: چگونه غذایی را که از گوشت گوسفندان غصب شده مردم تهیه شده و با آتش
درختان غصب شده مردم پخته شده است بخورم.
غازان نشسته بود و به سخنان شیخ گوش می داد ولی اعتراض ننمود. گویا تحت تاثیر هیبت
و محبت شیخ قرار گرفته بود و پرسید:
این شیخ کیست؟ من تاکنون کسی را به جرأت و صراحت بیان ایشان ندیده ام. و من در
مقابل سخنان هیچ کس اینگونه بی جواب نمانده ام.
حاضران شیخ را معرفی کردند و از علم و ویژگیهای او سخن به میان آوردند.
سپس غازان از شیخ درخواست دعا نمود. شیخ اینگونه دعا را شروع کرد:
بار خدایا! اگر این بنده ات (غازان) بخاطر سربلندی پرچم دین تو قیام نموده و می جنگد،
او را مدد و نصرت و بر شهرها و بندگانت حاکم قرار ده.
و اگر از روی قلدری و بخاطر شهرت و کشورگشائی قیام کرده است تا او عزت یابد و
اسلام و مسلمانان ذلیل شوند، پس دست او را کوتاه کن، رسوایش گردان و او را با
اطرافیانش نابود کن.
غازان دستهایش را بلند کرد و آمین می گفت. راوی می گوید:
ما خود را جمع و جور کردیم تا با خون ابن تیمیه لباسهایمان خون آلود نشود.
پس از اینکه از آنجا بیرون شدیم، قاضی القضاة نجم الدین و دیگران به شیخ گفتند:
نزدیک بود خودت و ما را به کشتن دهی، بخدا سوگند! از این پس ما با تو نخواهیم آمد.
شیخ نیز سوگند خورد که من با شما نخواهم آمد.
راوی می گوید: آنها راهشان را گرفتند و رفتند و شیخ با گروه اندکی از شاگردانش ماند.
و آوازه اش در میان زنان، امرا و اطرافیان غازان پیچید.
همه نزد او آمدند و از او دعا می طلبیدند.
شیخ به سوی دمشق به راه افتاد. در مسیر راه مردم به او ملحق می شوند و بدین ترتیب با
۳۰۰ اسب سوار وارد دمشق گردید.

اما آنها که از شیخ جدا شده بودند در مسیر راه توسط گروهی از تاتار مورد اذیت قرار گرفتند و مالها و لباسهای خود را از دست داده بودند.^۱

این بود گزیده ای از مبارزات تاریخی علمای اسلام. باشد که خداوند آنرا برای برادران مسلمان مفید واقع بگرداند.

سبحانک اللهم وبحمدک أشهد أن لا إله إلا أنت أستغفرک وأتوب إليك.

وحید عبدالسلام بالی